



# جشن بهاری

صبح بود. گل های «بنفشه» و «همیشه بهار» مثل هر روز، چشمشان را به سمت نور باز کردند. بنفشه گفت: «چه روز خوبی! چه آفتابی، چه عطری! همیشه بهار، این عطر گل های توست که همه جا پیچیده است؟» گل همیشه بهار لبخند زیبایی زد و گفت: «بله، بنفشه جان. رنگ زیبای تو هم زیبا و بی نظیر است.» بنفشه تکانی به گلبرگ هایش داد و گفت: «چقدر دوست دارم بدانم بیرون چه خبر است. یعنی آمده؟» همیشه بهار به اطراف نگاهی کرد و گفت: «بهار را می گویی؟ ما که این جا از همه چیز بی خبریم، شاید آمده باشد.» بنفشه آهی کشید و گفت: «نمی دانم تا کی باید این جا منتظر بمانیم؟» بعد هم ساکت به سقف شیشه ای گلخانه خیره شد. چند روز بعد وقتی بنفشه چشمش را باز کرد خودش را در دستان مردی دید که داشت او و دوستانش را پشت ماشینی سوار می کرد. بنفشه کمی نگران شد اما همزمان خیلی کنجکاو شده بود و با خودش فکر کرد: یعنی ما را کجا می برند؟ مدت زیادی نگذشت که ماشین نزدیک میدان بزرگ شهر ایستاد. وسط میدان، چند نفر مشغول آماده کردن خاک بودند و با دیدن ماشین آمدند و گلدان ها را با خودشان بردند. چند دقیقه بعد مرد مهربانی بنفشه را گرفت و خنده بر لب گفت: «عجب گل زیبایی! با این گل ها این میدان رنگ بهار خواهد گرفت». یکی دوروز بعد، وقتی همه گل ها به خانه جدید خود عادت کرده بودند، وقت برپا کردن جشن شده بود؛ گل ها خوشحال بودند که به خاطر آن ها شهر زیبا شده است.

زهرا عراقی

سیماریحانی